

یادگار شب عاشورا

مژگان غفوری

پرستار بیمارستان فارابی مشهد



آن روزها بیمارستان فارابی حال و هوای عجیبی داشت. درهای شیشه‌ای بخش‌های بی‌وقفه باز و بسته می‌شدند و در راهروها سکوتی سنگین جریان داشت؛ سکوتی که گاهی با صدای دستگاه‌ها یا قدم‌های شتاب‌زده همکاران شکسته می‌شد. کرونا روزهای سختی را به ما تحمیل کرده بود. تقریباً هر روز خبر بدی می‌رسید و هر بار یکی از بیماران یا حتی همکارانمان را از دست می‌دادیم. فضای بیمارستان بیشتر شبیه عزاداری شده بود؛ چهره‌ها خسته، چشم‌ها نگران و دل‌ها پر از اضطراب. آن شب با دلی ناآرام از راهروها عبور می‌کردم تا به بخش آی‌سی‌یو برسم. می‌دانستم یکی از بیماران بستری آنجا بر ایمان غریبه نیست؛ سیدهاشم موسوی، همکار خودمان در بیمارستان فارابی. جلوی در آی‌سی‌یو چند لحظه مکث کردم. انگار دلم نمی‌خواست وارد شوم. با خودم گفتم: «خدایا- امشب نه.» اما بالاخره کد ورود را زدم و وارد بخش شدم. لباس محافظ آبی‌رنگ را پوشیدم و آهسته در راهروی بخش قدم برداشتم. ابتدا نگاهم را به زمین دوخته بودم، اما وقتی سرم را بالا آوردم، نگاه‌اشنایی از پشت شیشه توجهم را جلب کرد. سید بود.

دستش را آرام بالا آورد و به من سلام داد. همان لحظه نفسی از سر آسودگی کشیدم و زیر لب گفتم: «خدایا شکرت.» وارد اتاق ایزوله شدم. خواهرش که کنار تخت نشسته بود، با نگرانی از جابله‌شد و با نگاهش از من پرسید حالش چطور است. چیزی نگفتم، فقط سعی کردم آرام باشم. نگاهم روی گلولی سید ثابت ماند. چند ساعت قبل لوله تنفسی از گلویش خارج شده بود و حالا جای آن با پانسمان پوشیده شده بود. اما محل جراحی هنوز خونریزی داشت. با کمک پزشک کشیک تلاش کردیم خونریزی را کنترل کنیم. کار سختی بود، اما بالاخره وضعیتش کمی بهتر شد. با وجود تمام درد و ضعف، چهره سید آرام بود. نگاهش همان نگاه همیشگی؛ آرام، مطمئن و پر از ایمان. آن شب چیزی در رفتار او بود که همه ما را تحت تأثیر قرار داده بود. نه شکایتی می‌کرد و نه بی‌تابی. فقط گاهی با حرکت چشم‌ها یا تکان دادن سر پاسخ می‌داد. مدتی بعد دیدم کاغذ و قلمی خواست. نمی‌توانست راحت صحبت کند، برای همین شروع کرد به نوشتن. در سکوت اتاق، قلمش آرام روی کاغذ حرکت می‌کرد. گاهی چیزی می‌نوشت و بعد به فکر فرو می‌رفت. انگار می‌خواست حرف‌هایی را ثبت کند که شاید فرصت گفتنش را پیدا نکند. چند بار با اشاره دست مرا صدا زد تا نوشته‌هایش را بخوانم.

کنارش رفتم و کاغذ را گرفتم. نوشته بود:

«شب سختی بود- اما شب زیبایی هم هست.»

به چهره‌اش نگاه کردم و گفتم:

«سید، شما از پیش بر می‌آیید.»

لبخند کمرنگی در چشم‌هایش نشست. بعد دوباره قلم را برداشت و چند کلمه دیگر نوشت.

این بار وقتی نوشته‌اش را خواندم، دیگر نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم.

نوشته بود:

«شب عاشورا- با گلولی بریده کنار خواهرم.»

اشک در چشم‌هایم جمع شد. نمی‌دانستم چه بگویم. فقط کنارش ایستادم و به چهره آرامش نگاه کردم. آن شب گذشت، اما تصویر آن لحظات هرگز از ذهنم پاک نشد. چند روز بعد، سیدهاشم موسوی دعوت خدا را لبیک گفت و از میان ما رفت. اما برای ما که آن شب را دیده بودیم، او فقط یک بیمار نبود؛ همکار مهربانی بود که در سخت‌ترین لحظه‌ها، با صبری عجیب و ایمانی عمیق، آخرین برگ‌های زندگی‌اش را نوشت.